«مرحومه»، نماد یک زنِ ایرانیِ پارسا و خردمند.

با نگاهی به حکایتِ زنِ پارسا در الهی‌نامهٔ عطار نیشابوری

شیخ عطار نیشابوری ۸۷۷ سالِ قبل، چشم به جهان گشود. او ۷۵ سال عمر کرد و در روزگاری پُرآشوب زیست. زلزله، قحطی، جنگ‌های داخلی و در آخر هم حملهٔ مغول. از نظر تاریخی، دورانِ زندگی عطار از تولد تا مرگ شامل دورانِ حکومت ملکشاه سلجوقی، محمد خوارزمشاه، جلال‌الدین خوارزمشاه و حملهٔ مغول می‌شود. شاید شکوفایی عرفان هم نتیجهٔ همین آشفتگی آفاق است در جامعه‌ای که نالایقان بر آن حکومت می‌کنند و برای به چنگ آوردنِ قدرت از هیچ ظلم و زوری، حتی کشتنِ پدر و فرزند هم نمی‌گذرند.

روزگاری که عطار می‌زیست، خلفای عباسی در عراق، غزنویان در افغانستان و شمالِ غرب هند، باقیماندهٔ سلجوقیان در قونیه و ترکیه حکومت می‌کردند و ایرانِ کنونی تحت حکمرانی سلاطینِ خوارزمشاهیان بود.

کتابِ «مقامات ره حیرانی» گزیدهٔ مثنوی‌های عطار نیشابوری – الهی‌نامه، اسرارنامه، منطق‌الطیر و مصیبت‌نامه – است که تابستان امسال توسط نشر سخن در ۱۹۸ صفحه و با قیمت ۱۹۰ هزار تومان منتشر و وارد بازار کتاب سراسر کشور شده است.

قصه‌گویی عطار:

اگر در روایت‌های داستانی تاریخی و اسطوره‌ای، سرآمد، حکیم ابوالقاسم فردوسی و حکیم نظامی است؛ بدون شک در ادبیاتِ عرفانی، شیخ عطار نیشابوری، برجسته‌ترین، برتر و برگزیده‌تر است. در شرایطی که ده هزار قصه در ادبیات فارسی ما وجود دارد؛ عطار با دو هزار قصه در مقامِ نخست، سپس جامی در مقامِ دوم و مولانا با ۳۳۰ قصه در مثنوی‌معنوی در مقامِ سوم است.

وجود دو هزار قصه در مجموعهٔ آثار عطار، گنجینه‌ای ارزشمند برای ادبیات‌داستانی امروز ایران و به ویژه داستان‌نویسان جوان ایرانی و همچنین فیلم‌نامه نویسان و نمایش‌نامه نویسان است. نمونهٔ بارز آن، اقتباس از حکایت شیخ صنعان از منطق‌الطیر عطار در سریالِ «میوهٔ ممنوعه» به کارگردانی حسن فتحی، با بازی درخشان استاد علی نصیریان در نقش حاج یونس فتوحی بود. هرچند بخش‌هایی از این سریال سانسور شد و با اعتراض شدید استاد نصیریان روبه‌رو شد، اما ساخت این سریال و اقتباس از یکی از مهم‌ترین حکایت‌های منطق الطیر عطار، به بهترین شکل ممکن در آن سال‌ها رخ داد.

دکتر فاطمه مجیدی در مقدمهٔ کتاب خود می‌نویسد: «آثار عطار نه تنها از نظر کمیت قصه‌ها و فراوانیِ مضامینِ مطرح در آنها شاخص هستند، بلکه از نظر کیفیت پرداخت قصه‌ها هم بسیار قابل تامل‌اند. عطار بی‌تردید بزرگ‌ترین سازندهٔ قصه‌های منظوم عرفانی در ادب فارسی است که نه فقط از حیث کمیت که از منظر کیفیت معنایی – معنوی و نیز ساخت و بافت هنری قصه-های عرفانی، سرآمد شاعران فارسی زبان است.»

حکایت زن پارسا از الهی‌نامهٔ عطار:

نامِ این منظومهٔ الهی نامه را خود عطار در مقدمهٔ **مختارنامه**، «**خسرونامه**» ذکر می‌کند و بعدها با نامِ **الهی نامه** معروف می-شود. داستانِ اصلی الهی‌نامه، داستان پادشاهی است که شش پسر بلند همت و دانا دارد. روزی پدر، پسرانِ خود را فرامی‌خواند و از تک‌تک آنها می‌خواهد آرزوی خود را به پدر بگویند. پسر اول، دختر شاه پریان، پسر دوم، جادو، پسر سوم، جام‌جم، پسر چهارم، آب حیات، پسر پنجم، انگشتر سلیمانی و پسر ششم، کیمیا، آرزو کردند. از نگاه پدر، آرزوها، بسیار حقیر و پست بودند و وی سعی کرد بی‌ارزشی آرزوهای پسرانش را برای آنها نمایان کند؛ به همین منظور تصمیم گرفت با بیانِ داستان و حکایت،

سعی در توجیه پسرانِ خود کند. سرانجام در پایانِ هر قصه و حکایت و مناظره با پسران، پیروزی پدر و قانع شدنِ فرزندان حاصل می‌شد و این گونه داستانِ اصلی الهی‌نامه به پایان می‌رسد.

در میانِ حکایت‌ها و قصه‌های الهی‌نامه، قصهٔ «زنِ پارسا» و قصهٔ «رابعهٔ و بَکتاش» از مهم‌ترین و بهترین داستان‌های الهی‌نامهٔ عطار است.

شخصیتِ اصلی داستانِ زنِ پارسا یا زنِ پاکدامن و یا زنِ صالحه، زنی زیبا و دل فریبی بود به نامِ «مرحومه» که در عفت و پاکدامنی و خردمندی بی‌نظیر بود. روزی همسرش عازمِ حج شد و همسرِ جوان و زیبایش را به برادر کوچک خود سپرد. روزی این برادر از پسِ پرده، چشمش به زیبایی زنِ برادرِ خود افتاد. دل از دست به داد. سرانجام طاقت نیاورد و شرح دل‌دادگی خود را با زنِ برادر خود در میان گذاشت. مرحومه، وقتی سخنانِ برادرِ همسرِ خود را شنید با حیرت پاسخ داد:

بدو گفتا نداری از خدا شرم / برادر را چنین می‌داری آزرم؟

برو توبه گزین و با خدا گرد / وزین اندیشهٔ فاسد جدا گرد.

برادر همسرش گفت باید مرا خشنود سازی در غیر این صورت تو را رسوا خواهم کرد. زن پاسخ داد: «از هلاکت نیست باکم.» لذا برادر همسرش به چهار مرد بد سیرت پول و زر بخشید تا گواهی دهند مرحومه زنا کرده است. قاضی هم حکم به سنگسار داد سپس مرحومه را به بیرون از شهر بردند و سنگ‌های بسیار بر سرِ آن انداختند.

چون سنگِ بی‌عدد بر زن روان شد / گمان افتادشان کز زن روان شد

برای عبرتِ خلقِ جهانش / رها کردند آنجا هم‌چنانش.

چون شب گذشت و روز شد. اعرابی بیابان گردی، صدای نالهٔ مرحومه را شنید. او را بر شتر نشاند و با تعجیل به سوی منزل برد و از او پرستاری کرد تا این که حالِ مرحومه بهبود یافت. اعرابی وقتی جمال و زیبایی مرحومه را بعد از بهبودی دید به او دل بست و از او تقاضای همسری کرد. مرحومه پاسخ داد:

مرا چون شوی باشد / چگونه شویِ دیگر روی باشد؟

اعرابی پاسخِ مرحومه را شنید؛ گفت در مقامِ برادری در خدمت تو هستم. اما روزگار به نفعِ مرحومه نبود؛ روزی غلامِ سیه‌روی اعرابی چهرهٔ زیبای مرحومه را دید. آتشِ شهوت بر او زبانه کشید و دلش، وصلِ آن زن را آرزو کرد.

به مرحومه گفت:

شبم من، تو چون ماهی / چرا با من، به هم بودن نخواهی.

مرحومه پاسخ دندان‌شکن به غلامِ اعرابی داد که من همسر دارم و اربابِ تو چنین دانست، من را خواهر خود دانست. اما غلامِ سیه‌رویِ اعرابی دست بردار نبود و مرحومه را سخت تهدید کرد. مرحومه هم پاسخ داد: «آن چه خواهی، کن چه باک است.»

غلامِ اعرابی خشمگین شد. شب، وقتی همه در بسترِ خود خوابیده بودند، برخاست و کودک اعرابی را از گهواره برداشت و سرِ آن را برید. سپس خنجر را در زیر بالشِ مرحومه پنهان کرد. وقتی مادر طفل برخاست تا کودک خود را شیر دهد از قضا دید که کودکش سر بریده شده، فغان و خروشی در جهان برخاست. وقتی خنجر را از زیرِ بالشِ مرحومه پیدا کردند. اعرابی از مرحومه پرسید: «ای زن، آخر چه بدی به تو کردم؟»

که کشتی کودکی را همچو ماهی / نترسی تو ز خونِ بی‌گناهی؟

مرحومه پاسخ داد: «ای مرد، عقل خود را به کار بیانداز. من که نجات یافتهٔ تو هستم و هیچ دشمنی با تو ندارم. چگونه ممکن است چنین ستمی انجام دهم؟!» اعرابی با خود اندیشید و گفت که زن راست می‌گوید و دلش گواهی داد که مرحومه بی‌گناه است. سپس اعرابی ادامه داد: «اما همسرم هر بار تو را می‌بیند، دل آزرده می‌شود. مصلحت در این است که از نزد ما بروی.» سپس سیصد درهم به مرحومه داد تا در سفر همراه خود داشته باشد.

مرحومه غم دیده و بی‌هدف به راه افتاد. همین‌طور که می‌رفت به شهری کوچک رسید و دید چوبِ داری برپاست که مردم گردِ آن جمع شده‌اند تا جوانی را بر دار کنند. مرحومه پرسید: «جرمِ آن جوان چیست؟» به او پاسخ دادند که در شهر آنها، حاکمی ظالمی است که از مردمش خراج می‌گیرد و هر که نتواند خراجِ خود را بپردازد، او را به دار می‌آویزند.

مرحومه پرسید: «مبلغِ خراجی این جوان چقدر است؟» پاسخ دادند سیصد درهم. مرحومه با خود اندیشید که به شکرانهٔ نجات یافتن از سنگسار و ماجرای قتلِ کودکِ اعرابی، آن جوان را نجات دهد. سپس مبلغِ خراجی جوان را پراخت و جوان از دار رهایی یافت و به همراه مرحومه به راه خود ادامه دادند. در مسیر راه، به‌ناگاه جوان، سیمای زیبایِ مرحومه را به چشم دید.

چون روی زن بدید از دور، جانش / به لب آمد به گردون فَغانش.

مرحومه به درخواست جوان برای هم‌بستری پاسخ منفی داد و گفت که شوی دارم؛ اما جوان همچنان بر اسرار خود می‌ورزید تا اینکه آن دو به دریا رسیدند. مرد جوان، چون از زن ناامید شد به نزد بازرگانی رفت و گفت: «که دارم یک کنیزک همچو ماهی» و حاضر است به صد دینار بفروشد. مرحومه وقتی سخنِ گستاخانهٔ مرد جوان را شنید، فریاد زد:

که شوهر دارم و آزادم آخر / رسید از دستِ او فریادم آخر!

اما بازرگان توجه‌ای به فریاد مرحومه نکرد. او را به صد دینار خرید و به زور سوار کشتی کرد. دیری نگذشت که آتش شهوت در جانِ بازرگان شعله‌ور شد و خود را به مرحومه رساند. مرحومه از بقیه یاری خواست. فریاد گشود:

مسلمانید و من هستم مسلمان / بر ایمانید و من هستم برایمان

من آزادم مرا شوهر به جای است / گواهِ صادقم این دم خدای است.

اما هرکس مرحومه را می‌دید به صد دل خریدار عشقِ روی او می‌گشت. تا این که اهلِ کشتی به یک‌باره تصمیم گرفتند به او هجوم بیاورند تا به نیت شوم خود برسند. مرحومه دستانش را به سوی آسمان دراز کرد:

زبان بگشاد کای دانای اسرار / مرا از شرِ این شومان نگه‌دار

خلاصی ده مرا یا مرگ امروز / که من طاقت نمی‌آرم درین سوز

همان‌طور که مرحومه مشغول نیایش بود؛ ناگهان شعله‌های آتش از میانِ امواج دریا برخاست و اهالی کشتی را در یک چشم به‌هم زدن به خاکستر تبدیل کرد. سپس بادی وزید و کشتی را به ساحل رساند.

این بار مرحومه اندیشید و تصمیم گرفت برای رهایی از چشمانِ مردان هوس‌باز، لباسِ مردانه بپوشد تا شناخته نشود. مردمِ شهر ساحلی با تعجب غلامی چون ماه و خورشید رُخ دیدند که به تنهایی با کشتی پُر از پول و زر و کالای گران قیمت آمده است. از او پرسیدند اما مرحومه گفت تا شاه شما را نبینم رازِ قصهٔ خویش را بازگو نکنم.

به شاه خبر دادند که غلامی دل افروز و خورشید رخ به تنهایی با کشتی پُر کالای گران قیمت و پول و زر آمده و شرط آورده تا شاه‌تان را نبینم، حدیث خود را به زبان نیاورم.

شاه با کنجکاوی شتابان خود را به ساحل رساند تا ماجرا را خود از نزدیک ببیند. مرحومه راز قصهٔ خویش را برای شاه بیان کرد. او به شاه گفت که پول و زر و کالاهای گران قیمت کشتی را نمی‌خواهد ولی در ازای آن حاجتی دارد. مرحومه از شاه خواست برای او معبدی در کنار دریا بنا کنند و هیچ بشری، نه بیاید و نه برود تا بتواند به راحتی در شبانه‌روز خدای خود را ستایش کند. شاه هم چنین کرد. چنان معبدی بر پا کرد که گویی خانهٔ کعبه است.

زمان گذشت تا اینکه شاه را عمر به سر آمد. در هنگام مرگ از همهٔ وزیران و سپهسالاران جنگ خواست تا آن جوان را به جانشینی خود بپذیرند. آنها هم وصیت شاه را قبول کردند. شاه درگذشت و وزیران و سپهسالاران به نزد جوان (مرحومه) رفتند. جوان بعد از شنیدنِ سخنانِ آنها پاسخ داد که باید ابتدا ازدواج کند. آنها دختران زیباروی را به همراه مادران‌شان به نزد جوان آوردند. مرد جوان با دیدنِ دخترانِ جوان با مادران‌شان، راز خود را به آنها گفت. وقتی راز مرحومه به گوش وزیران و سپهسالاران جنگ رسید، انگشت به دهان ماندند. آوازهٔ پارسایی و خردمندی مرحومه در چهار گوشهٔ اقلیم شنیده شد. از هر سوی بیماران صعب‌علاج برای شفا به نزد مرحومهٔ پارسا و خردمند می‌آمدند.

زمان بگذشت تا اینکه همسر مرحومه از سفر حج بازگشت. همسر خود را در منزل نیافت. نزد برادرش رفت که ناگهان مات و مبهوت دید که برادرش نابینا و فلج در بستر بیماری افتاده. برادرش پاسخ داد که همسرش در غیاب او زنا کرد. به حکم قاضی او را سنگسار کردند. همسر مرحومه وقتی این خبر را شنید بسیار غمگین شد. تصمیم گرفت برای شفای برادرش او را به نزد زن پارسا و خردمند ببرد. آن دو راهی سفر شدند تا به شهر اعرابی رسیدند. شب را در منزل اعرابی ساکن شدند. اعرابی موقع صرف شام از آن دو پرسید که مقصدشان کجاست. همسر مرحومه پاسخ داد که شنیده زنی پارسا و خردمندی است که بیماران را شفا می‌دهد. تصمیم گرفته است تا برادرش را به نزد او ببرد. اعرابی وقتی سخنِ همسرِ مرحومه را شنید از آنها خواست که اجازه دهند همراه آنها بیاد. زیرا غلامی سیه‌روی دارد که به جرم اتهام به زنی پاکدامن و خردمند، کور و فلج گوشه‌ای افتاده است.

کنون او را بیارم با شما نیز / مگر بِه گردد او هم زان دعا نیز

صبح چهار نفری راهی سفر شدند تا اینکه به شهر آن جوان بر دار رسیدند. در آن شهر جوان را دیدند که نه بینا بود و نه دست و پایی برای حرکت داشت. مادرِ آن جوان بعد از شنیدنِ ماجرای سفر آنها گریست و از آنها خواست تا همراه‌شان بیایند. همسر مرحومه موافقت کرد. همگی روان گشتند تا به سرزمینِ زنِ پارسا و خردمند رسیدند.

مرحومه از دور شوی خویش را بدید از شادی سجدهٔ شکر به‌جا آورد و بسیار بگریست. وقتی برادرِ همسر، غلامِ سیه‌روی و مرد جوان را به همراه همسرش دید با خود اندیشید:

بدل گفت او که اینم بس که شوهر / گوا با خویشتن آورد هم بر

بدین هر سه که بس صاحب گناهند / دو دست و پای این هر سه گواهند

مرحومه به همسرش گفت چه خواهی؟ همسرش جواب داد:

که اینجا آمدم بهرِ دعایی / که دارم کور چشم و مبتلایی

مرحومه با خود اندیشید چگونه می‌تواند درستی و پاکدامنی خود را نزد همسرش ثابت کند؟ لحظه‌ای اندیشید و سپس پاسخ داد اگر هر سه به گناهِ خود اقرار کنند خلاصی می‌یابند. به ناچار برادر همسرش، غلامِ سیه‌روی و جوان بر دار تک‌به‌تک به گناهِ خود اقرار کردند.

ببخشید آخرش تا زن دعا کرد / به یک ساعت ز صد رنجش رها کرد

هنگامِ خروج همراهان، مرحومه از همسرش خواست، بایستد. از او پرسید: «تو را چه شده است؟» همسرش پاسخ داد:

بدو گفتا یکی زن داشتم من / ترا این لحظه او پنداشتم من

ز تو تا او همه اعضا چنان است / که نتوان گفت مویی در میان است

وقتی مرحومه سخنِ همسرش را شنید، پاسخ داد:

زنش گفتا بشارت بادت ای مرد / که آن زن نه خطا و نه زنا کرد

منم آن زن که درین ره سپردم / نگشتم کشته از سنگ و نه مُردم

خداوند از بسی رنجم رهانید / به فضل خود بدین گنجم رسانید

کنون هر لحظه صد منت خدا را / که این دیدار روزی کرد ما را.

و سخن آخر:

در کشورهای غربی شاهد هستیم که مجسمه و یا تندیس‌هایی از شخصیت‌های داستانی و رمان‌های مشهور در میدان‌ها و یا ورودی کتابخانه‌ها و دانشگاه‌ها نصب شده است؛ چه خوب است که شهرداری، نهاد کتابخانه‌های عمومی و دانشگاه‌ها، تندیس و یا مجسمه‌هایی از مهم‌ترین شخصیت‌های داستانی آثار عطار نیشابوری در سطح شهر نصب کنند. نمونه‌اش «مرحومه» که از مهم‌ترین شخصیت‌های داستانیِ الهی‌نامهٔ عطار است که می‌توان به عنوانِ «نماد یک زنِ ایرانی پارسا و خردمند» طراحی، نصب و به جوانان و آیندگان معرفی شود.

مصطفی بیان / رئیس انجمن داستان سیمرغ نیشابور